جادوگر

شروع

لانگ شات.بهار

روز خارجي

جاده باغ

صحنه اي از باغات زيبا و جاده ي كه از دور دست امتداد دارد

هوا آفتابي است

و پرندگان ميخوانند

يك روز بهاري مطبوع

پس از مدتي سكوت همراه با اهنگ جويي كه از ميان باغات در جريان است صداي آرام يك خودرو كه از دور نزديك مي شود فضا را ميشكند و نزديك تر و نزديك تر مي شود

پس از مدتي خودرو توقف كرده و راننده شيشه را پايين مي كشد صداي موزيك ملايمي از داخل ماشين شنيده مي شود

مرد:اينجا چه خوبه

زن:اون كيسه هارو

از ماشين پياده مي شوند

لوازمي را از داخل ماشين برمي دارند و كنار جاده مي گذارندو با دو كيسه ي بزرگ از شيب تند جاده به سمت ميانه ي يكي از باغ هاحركت مي كنند .باغي كه روي شاخه و برگ درختان كيسه هاي بلاستيكي چسبيده است .دستكش به دست ميكنند و مشغول جمع كردنكيسه ها مي شوند.

مرد وسايل را از شيب جاده پايين مي آورد.چند تكه چوب را براي آتش روشن كردن برمي دارند.مرد مشغول چيدن چوب ها ميشود و زنكمي خارو خاشاك جمع مي كند و به مرد مي دهد

مرد:ديشب بارون اومده اينا خيسن

زن:اينارو ببين.فك كنم اينا خشكن.ببين ميتوني با اينا روشن كني

مرديك فندك مشكي از جيب درمي آورد تلاش ميكند آن را روشن كند.اما روشن نميشود.

زن:با بنفشه روشن كن اين خرابه

مرد:نمي دونم كجاست گمشده .اين تا چن دقيقه پيش كار مي كرد يه شعله ي كمي مي داد

زن:چيكار كنيم ؟

مرد:ي دقه برم مغازه پيدا كنم بخرم بيام

زن:خيلي دور نيست؟ مغازه اي من نديدم سر راه

مرد:همين يذره پايين تر يه خونه روستايي بود درش باز بود انگار چيز ميز مي فروخت

زن:باشه برو

مرد:تو يخورده چوب جمع كن من الان ميام

مرد به سمت ماشين ميرود سوار مي شود و به سرعت دور مي شود.

زن شروع به چوب جمع كردن ميكند

ناگهان سگي قهوه اي رنگ را ميبيند كه به او خيره شده است

يك سگ ماده ي شير ده

نگاه بين سگ و زن

زن لبخند مي زند

صحنه دوم

روز خارجي ماشين مغازه

خانه ي روستايي را ميبينيم كه يك در نيمه باز به محيطي شبيه يك سوپر ماركت محقر روستايي باز ميشود و بچه اي كه در كناردر رويسكوي كاهگلي خانه نشسته است و با كبريت بازي ميكند

كبريت هارا روشن ميكند و به وسط جاده پرت ميكند.مرد از دور با خودرو نزديك ميشود خودرو را كنار مغازه نگه ميدارد از ماشين پياده وداخل مغازه ميشود.در ابتدا به نظرش مي رسد كسي آنجا نيست .ولي با شنيدن صداي تاس توجه اش به انتهاي مغازه جلب ميشود و دومرد ميانسال را ميبيند كه در انتها ي مغازه تخته بازي ميكنند و به زبان تركي حرف مي زنند.در مورد بازي باهم كل كل ميكنند.

مرد:سلام آقا

جوابي نميگيرد گويي او آنجا حضور ندارد

آن دو به بازي تخته و كل كل كردن ادامه مي دهند

مرد به قفسه هاي ؛الكل ها ي صنعتي؛باكس فندك ها و بسته ي دستمال كاغذي نگاه ميكند

مرد:آقا،جناب

مردي كه سمت چپ تخته نشسته است سرش را برميگرداند و نگاهي به او ميكند.(همچنان كه به بازي ادامه مي دهد)

مغازه دار:نه ايستي سن (چي ميخواي)

مرد:ببخشيد متوجه نميشم

مغازه دار كمي به بازي ادامه ميدهد

مغازه دار:چي ميخواي آقا

مرد الكل ميخوام و فندك

مغازه دار:نداريم

مرد:الكل ندارين؟؟!!!!!

مغازه دار جواب نميدهد و به بازي ادامه مي دهد

مكث

مرد:باشه ميشه بهم يه فندك بدين

مغازه دار:ميخواي چيكار .فندكم ندارم

مرد:والا ما اومديم اين پايين ميخواستيم يه آتيش روشن كنيم اين پايين

فندك من گازش تموم شده

مغازه دار:فندك نداريم ما

مرد دستش را دراز ميكند يك بسته دستمال كاغذي و يك آب معدني كه نزديكش است برمي دارد

مرد: پس من اين اب معدني و دستمال كافذي رو ميبرم

نگاهي به الكل ها و فندك ها ميكند كه دستش به آنها نمي رسد

مرد:ببخشيد چقدر ميشه ؟

مغازه دار كه گويي عصباني شده است بازي را رها ميكند و به سمت او مي آيد

مغازه دار:چيه آقا چي ميخواي

مرد:من يه فندك ميخواستم

مغازه دار :نداريم ديگه

مرد:باشه همين دستمال كاغذي و اب معدني چقدر ميشه

مغازه دار :به تركي ٢٦ تومن

مرد كارت را نزديك كارتخوان مي برد و مي پرسد چقدر ،؟

مغازه دار:٢٦ تومن

مرد نگاهي به پسر بچه ميكند كه كنار مغازه نشسته و باكس كامل كبريتي در كنارش است

مرد سرش را بر ميگرداند و يك شكلات از روي ميز برميدارد

مرد:من با اجازتون يه شكلاتم برميدارم

مغازه دار:٢٨ تومن

مرد كارت ميكشد.مغازه دار كاغذ را چك ميكند و به سمت بازي اش مي رود و در مسير كري ميخواند(به زبان تركي)

صحنه سوم

روز خارجي

داخل ماشين

مرد در ماشين در حال حركت است

يك بسته كبريت روي كنسول ماشين خودنمايي ميكند.

صحنه چهارم

روز خارجي

زن همان جا ايستاده است .سگ نارنجي رنگ در فاصله ي يك متري او است.وسرش را داخل پلاستيك نان ها كرده است .زن او را نگاهميكند(او با اين موضوع مشكلي ندارد)

مرد با خودرو در كنار جاده پارك ميكند از شيب پايين مي آيد و به زن نزديك ميشود.

مرد:با لبخند همه ي نون رو دادي خورد؟يدونه براي من مي زاشتي

زن:(با عشقي كه در صدايش است) رفتم چوب جمع كردم اومدم ديدم سرش تو كيسه ست

شير ميده.بخور نوش جونت

مرد:چه خوشگله

به سمت چوب هاي چيده شده مي رود.دستمال كاغذي بر ميدارد و زير چوب ها ميگذارد و سعي ميكند اتش روشن كند بعد از كمي تلاشاتش روشن مي شود.دختر به سمت كيسه هاي نايلوني كه جمع كرده اند مي رود.كيسه هارا دانه دانه در آتش ميندازد.طوري كه كيسه هامچاله ميشود و بعدي را مي اندازد.هر چند لحظه يك بار نگاهش را به جايي نامعلوم مي برد

دقيقا جايي كه پشت پسر است.پسر بعد از مدتي متوجه نگاه دختر ميشود و به پشت نگاه ميكند كه روي شيب تپه اي كه خانه يروستايي (با نايلون ساخته شده )در آن است و مردي صورت سوخته با قد بلند با لباسي سياه در قسمتي از زمين كنار خانه ينايلوني ايستاده است وبه آنها خيره شده است.

مرد:چه قفليه اين

و سپس سرش را به سمت آتش برميگرداند و به كارش ادامه مي دهد و چند چوب در اتش ميگذارد

زن:اره از همون اول كه اومديم همين جا وايستاده بود نگاه ميكرد

مرد:واقعا؟ من اصلا متوجه نشدم

زن:اره من داشتم از ماشين پياده ميشدم تا مارو ديد سرجاش وايستاد.زن كيسه اي ديگر در آتش مي اندازد.سگ شيرده سرش رااز كيسه در مي آورد و به سمت مرد و زن ميرود و در بين آن دو در فاصله ي يك متري مينشيند و پوزه اش را روي خاكميگذارد.گويي كه خودش را براي مرد لوس كرده.مرد شروع به نوازش سر سگ ميكند.و سگ بسيار لذت ميبرد.سپس به كمر مي غلتدتا مرد شكمش را نوازش كند و مرد اين كارا ميكند.

مرد:اين دوسته منه.به نظرت چن تا توله داره

زن:شيش تا

مرد:از كجا ميدوني

زن:بچه هاشو نميخواد….به بچه هاش شير نميده سينه هاش پره

مرد:شايد بچه هاشو بردن جاي ديگه

زن:نكه شير نده.اگه شير نميداد كه شيرش خشك ميشد.كم بهشون شير ميده انگار دوس نداره مادر باشه.

سگ با نگاهي محبت آميز به زن و مرد نگاه ميكند و دمش را نكان ميدهد .مرد زير گلوي سگ را نوازش ميكند.زن همچنان كيسه هايپلاستيكي را در اتش مي اندازد.پسر بچه اي با دوچرخه به خودروشان كه كنار جاده پارك شده است نزديك ميشود و با نگاهي غضب آلودبه زن و مرد نگاه ميكند كه سگ را نوازش ميكنند.يك مرتبه دور ماشين آنها ميچرخدسپس شروع به سكوت زدن مي كند و سروصدا برايجلب سگ به سمت خودش ميكند.

پسرك: هي هو خخخخخخخ سسسسسس هو

سگ بي آنكه توجهي به پسرك بكند از نوازش هاي مرد لذت ميبرد.

پسرك دوباره بلندتر سوت مي زند و جيغ و داد ميكند.

پسرك:مشكي….هووو هوووو سوت …..مشكي

سگ همچنان توجهي نميكند

مرد نيم نگاهي به پسر بچه مي اندازد.

پسر بچه با صداي بلند:آقا………فرياد ميزند

مرد كمي ارام تر جوابش را مي دهد

جانم

پسرك:اون سگه منه

مرد:كاريش نداريم بهش غذا داديم.

پسر بچه: با فرياد مشكي بيا اينجا بيا اينجا

سگ نارنجي رنگ به او توجه نميكند

پسر بچه خم ميشود و سنگي برمي دارد

دوچرخه اش را گوشه اي مي اندازد و به سمت سگ مي آيد

زن:ميخواد بزنتش؟

مرد:نه ميخواد بترسونه نمي زنه

پسر بچه به سمت سگ مي آيد با حالتي خشونت آميز

چن لگد ارام به سگ ميزند اما سگ توجه نميكند

پسر بچه:با فرياد ( بيه سنن دورم) مگه با تو نيستم

دو…دو …مشكي

سپس لگدي محكم تر به او مي زند

سگ عكس العملي نشان نميدهد

مرد:ببين تو برو .اين نشسته غذا بخوره.تو برو اين غذاشو بخوره خودش مياد.

پسر:نميشه با گله بايد بياد

پسر:دو…..مشكي

مرد:اسمش مشكيه؟

پسر:اره

مرد:اينكه …..

زن:اسمت چيه:

پسر:با لحن كمي مهربان تر.حميد

زن:چن سالته؟

پسر:هشت سال

زن :حميد تو برو من قول ميدم مشكي ١٠ ديقه ديگه مياد

پسر:نميشه.چند لگد به سگ مي زند.دو…. تز اول(پاشو…زرد باش) به سمت دوچرخه ميرود كمي به جلو مي رود سرش را بر ميگرداند

پسر:الان ميرم توله هاتو ميندازم تو حوض …پاشووووو.

كمي دور ميشود و دوباره برميگرد.

پسر:توله هاتو ميندازم تو حوض اگه نياي.

دوباره برميگردد.سپس سر جاده مي ايستد و آنها را نگاه مي كند.ناگهان دوچرخه اش را رها ميكند به سمت طويله نزديك ميشود از كنارمرد چوپان ميگذرد. مردي آن بالاي تپه ديده مي شود در دور دست

پسر بچه پيش او ميرود و با او صحبت ميكند

مرد:غذا بخوريم

زن:اره منم گشنمه.يه موزيك بزارم

مرد:اره عزيزم بزار

زن و مرد چند ظرف را باز ميكنند كه در آن برنج و خوراكي گياهي ديده ميشود.

شروع به خوردن مي كنند.ناگهان صداي پارس سهمگين سگي از بالاي تپه شنيده ميشود

و صداي محو شخصي كه ميگويد:توت اولاري توت.

…..(بگير)

توت…

سگي غول پيكر از نژاد سرابي پارس كنان از ميانه تپه ها با حالتي بسياري خشن و تهديد كننده به سمت زن و مرد مي دود.در حالتي كهزنجير و قلاده اي كلفت در گردن دارد با زنجيري زخيم كه بالا و پايين تاب ميخورد.

از منظر شخصي كه بالاي تپه فرمان ميدهد ميبينيم كه سگ ديوانه وار و وحشي از تپه به سرعت پايين ميرود به سمت مرد و زن ميرود وپارس ميكند هنگامي كه از آخرين شيب پايين ميرود و وارد زمين صاف ميشود كه نزديك زن و مرد است ناگهان تغيير رفتار مي دهد ارامميگيرد و بي آنكه پارس كند در فاصله ي حدودا ده متري زن و مرد مي ايستد و به حالت نشسته در مي آيد دم تيز خشنش را كه بالا گرفتهبود پايين مي آورد و كمي تكان مي دهد.زن و مرد به سمت سگ برگشته اند گويي به او چيزي ميگويند ولي صدايشان مشخص نيست

صاحب سگ كه از اين صحنه خشمگين و متعجب شده است با خشم فرياد ميزند :توت اولاري ديم سنه توت…بگيرشون بهت ميگمبگيرشون.بلند سوت ميزند.سگ كه ارام نشسته است و كمي به آنها نزديك ميشود و سگ ماده اي را كه كنار آنها نشسته است بو ميكند ودر فاصله ي يك و نيم متري زن مرد ارام مينشيند.صاحب سگ به سرعت از تپه پايين مياد در حالي كه فرياد ميزند فرمان حمله را تكرارميكند.هنگامي كه به كناره جاده نزديك خودرو آنها مي رسد مي ايستد و ميگويد گه بورا(بيا اينجا) سگ غول پيكر بدون انكه به او توجهيكند به زن و مرد خيره نگاه ميكند و مرد با ترديد سعي ميكند اورا نوازش كند .

صحنه پنجم

حياط خانه ي حاج بابا(جادوگر) روز داخلي

در حياط خانه چند زن كه لباس هاي مشكي پوشيده اند در حال پخت حلوا هستند و مويه ميكنند پسر بچه (حميد)از ميان آنها رد ميشود ووارد خانه حاج بابا ميشود.حاج بابا در اتاق روبه روي سيد نشسته است و صحبت ميكنند.

پسربچه وارد ميشود و به سمت سيد پدرش ميرود سيد كه متوجه او شده قبل از اينكه پسر دهان باز كند پيش دستي ميكند و ميگويد :مادهسگو پيدا كردي؟ (ايتي تاپتون)

پسر بچه:هه.گلمي(اره نمياد)گتيپ دي فارسالارا تكين گلمي اولار غذا وريپلر (چنتا فارس اومدن بهش غذا دادن اين پايين آتيش روشنكردن ) نمياد.نشسته پيششون.

سيد:گلت اليپ دي گتير.(غلط كرده بيارش)

بچه:هر نمنه الديم گلمدي(هركاري كردم نيومد)

سيد:گت اصغره ددنن گيزيلي آچسون اولاري فراري ورر(برو به اصغر بگو گيزيل رو باز كنه اونارو فراري بده)

بچه:گيزيل د اولارون تاي اوتورپ انگار نه انگار كيشي اوني ناز الدي (گيزيل هم رفته پيش اونا نشسته مرده نازش كرد)

سيد:نه ديسن اوقلان او ايت وحشي دي (چي ميگي پسر اون سگ وحشيه

بچه:دده گورانان دوسون دوز ديم عمو اورداي دي گيزيلي اچدي گيزيل ارام اولارا طرف گتدي.(بابا بخدا راست ميگم عمو هم اونجا بودگيزيل رو باز كرد رفت به سمتشون ولي بعد اروم شد)

در اين لحظه اصغر وارد اتاق ميشود به سرعت به سمت حاج بابا و سيد مي رود و شروع ميكند با آنها صحبت ميكند.حاج بابا كه به فكرفرو رفته است بلند ميشود به سمت پنجره ميرود و در حالي كه به فكر فرو رفته است به بيرون نگاه ميكند سپس به سمت پسر بچهبرميگردد

ميگه:هارا اوت يانديريلار(كجا اتيش روشن كردن)

پسر بچه :ودود باغي چاي ايچينده( باغ ودود داخل جوب)

حاج بابا رو به سيد:بولار ايتلري جادو اليپ لر شيطان ديلر ادام دورن(اينا جادوگرن سگارو سحر كردن شيطانن) بولار باعث اولوپلراروادون اولر بولار .من سنن دميشديم بي ايراد واردي.حل ده ايستيلر گويميلار ايتين گانون تكسن اگر بو ايت بو اخشام زنده گالار سنوناوشاخون صاباح اولر(اينا باعث شدن زنت بميره من بهت كفتم يه ايرادي هست حالا هم نميخوان سگ شيرده خونش ريخته بشه اگه اينسگ امشب نميره بچت ديگه نميمونه

سيد:حاجي ارلماز بي ايري ايني گانون تكلوخ(نميشه خون يه سگ ديگه رو بريزيم)

حاج بابا:شوخلوخ اليسن(شوخي ميكني؟) اول دن هر ايشي بونان الدوخ(از اول همه كارارو با اين سگ انجام داديم.)

اگه اون ماده سگ سر زايمان ميمرد جيران به خاطره زايمان بچه ي تو تلف نميشد.(تركي)

حالا هم اگر لفتش بدي و خون سگ و نريزي زنتو كه از دست دادي هيچ بچه تم از دست مي دي.(تركي)

سيد:خب بريم بيرونشون كنيم (تركي)

حاج بابا:دارم بهت ميگم اينا شيطانن.بايد جادوشونو باطل كنيم .اون موقع دود ميشن ميرن هوا(تركي)

سيد:بايد چيكار كنيم؟(تركي)

حاج بابا:هرچي هست تو اون اتيشه .بايد اتيشو خاموش كني ولي نبايد بهشون نزديك بشين جادوت ميكنن مثه اون سگا

حاج بابا رو به پسر بچه:ببينم باهاشون دست كه ندادي

پسر بچه:نه

حاج بابا:تو برو خونه.روبه اصغر.اصغر برو به قربون بگو مسير اب رو عوض كنه سمت باغ ودود.اب ميره اتيششونو حاموش كنه بعدشميبينيم بعد ديگه كاري از دستشون بر نمياد.خودشون فرار ميكنن.

همه به سرعت از خانه خارج ميشوند حاج بابا دم در خانه ميايد و رفتن بقيه را نگاه ميكند و دعا ميخواند بلند فرياد ميزند:قبل از خاموششدن اتيششون بهشون نزديك نشين.

دوباره به دعا خواندن ادامه ميدهد.همه دور ميشوند.

صحنه ششم

زن و مرد همچنان كنار اتش نشسته اند و هوا رو به تاريكي مي رود خورشيد در حال غروب است.و در حال خوردن غذا هستند.

غذايشان تقريبا تمام شده است.

زن در حالي كه نگاهش به ماده سگ قهوه ايست

زن:خب بريم كم كم

مرد:اره عزيزم بريم

شروع به جمع كردن وسايلشان ميكنند

زن:اتيشو خاموش كنيم

مرد:اره الان خاموشش ميكنم

در همين لحظه اب در جويي كه در ان اتش است به راه ميفتد و اتش را خاموش ميكند و چوب هاي در حال دود كردن را با خود ميبرد.

مرد چوپان از تپه پايين مياد و به زن و مرد نزديك ميشود

زن و مرد با شگفتي و شعف به خصوصي به اب جاري در جوي نگاه ميكنند.و چشمانشان مي درخشدد

پس از مدتي مرد:اين يك دو سه روز نوبت عمر گذشت چون اب به جويبار چون باد به دشت

هرگز غم دو روز مرا ياد نگشت روزي كه نيامدست و روزي كه گذشت .آن دو وسايلشان را جمع ميكنند درهمين حال مرد صورت سوخته كهتمام مدت به آنها زل زده بود از ت